

((در مخفی))

شتابان و ترسیده به سمت کتابخانه رفتم ، در حالی که اشک هام سرازیر شده بود می خواستم جلوی خودمو بگیرم ، اما نمی تونستم به یه کار غیر عادی نیاز داشتم تا از شدت ناراحتیم کم کنه بالاخره دلو به دریا زدم و وارد اتاق ممنوعه شدم دستگیره در و که بستم یکدفعه در خود به خود قفل شد یک خوف ناگهانی منو فرا گرفته بود . ظاهر اتاق که چیز خاصی نداشت ولی از درون یک چیز اسرار آمیز حس می کردی یک اتاق با دیوار هایی شیری رنگ و بعضی جاهای ترک خورده ، یک مبل یک نفره که اطرافش چند تا قفسه ی چوبی مندرس کتاب بود کتابای قدیمی که شامل موضوعات مختلفی بود در مورد همه چی ...

ولی هر موضوع توی یک قفسه بود که منظم چیده شده بود من که شوکه شده بود چندین دقیقه اتاق و برانداز می کردم و منتظر یک چیز عجیب بودم . دیوارای اتاق هم به خاطر قفسه های دور تادور اتاق فقط بالاش دیده می شد . کنجاو تر شدم و جلوتر رفتم تا یه نگاهی به کتابا بندازم . منم که عاشق کتابا عجیب غریب بودم رفتم سراغ قفسه ی گوشه ی اتاق یه قسمت درباره ی کتابای داستانی و عجیب بود مثل کتابای ی چیزای عجیب و ترسناک و ... صبر کن بینم این یکی ژول ورن ، یک قسمت درباره قفسه یه خرده فرق داشت ، یک کتاب داشت که واسم خیلی جالب به نظر میومد یک جلد آبی داشت که رو بقلش نوشته بود ، ((راهنما ، همان چیزی که شما نیاز دارید .)) کشیدمش بیرون (به خاطر گرد و غباری که روش نشسته بود ، سرمه ای شده بود) روشو یه فوت کردم و یه دستی روش کشیدم و بازش کردم ، همین که بازش کردم یه صدای دوب مانندی اومد که انعکاسش قفسه هارم لرزوند .

ترسیدم کتابو برداشتم که پیام بیرون تازه یادم افتاد که در قفل شده ترسم چند برابر شد دره بدجور سفت بود چون اتاق کتابخونه هم که پشت اتاق ممنوعه بود قفلش به هیچ وجه باز نمی شد اصلا صدام اونور نمی رفت .

با خودم فکر کردم گفتم خونه به این بزرگی نمی تونه با این اتاق ختم شده باشه پس به صرافت افتادم تا یه در دیگه پیدا کنم ، کتابارو کنار زدم مبل ها رو بلند کردم زیر مبل و دیدم نه خیر مثل این که هیچ در دیگه ای خسته و پشیمون به همون قفسه ی کتابای عجیب تکیه دادم که ناگهان دیدم که دراه به عقب میره منم دارم میفتم بازم هل دادم که یک دفعه قفسه افتاد توی یه گودال که حدود نیم متر از سطح زمین پایین تر بود و یک غلطک هم داشت .

بعد اونو مثل در کشویی کشیدم به سمت چپ و تازه رسیدم به تالار اتاق ها دقیقا مثل بازی ها در اصلی رو که باز کردم بر خلاف تصورم که یک راهروی عظیم رو انتظار داشتم یک اتاق سه در سه ی کوچک که رو دیواراش یه سری تابلو های هنری قدیمی بود و اتاق علاوه بر این سه در دیگه داشت که با کمی مکث در چپی رو انتخاب کردم بعد دوباره یه همچین اتاقی هم اونجا بود بعد در بعدی ، در بعدی ... همین که جلوتر می رفتم انتخابم کمتر می شد یعنی در ها رو که انتخاب می کردم یکی دوتاش قفل شده بود .

سیستم به گونه ای تنظیم شده بود که اگر اشتباه می رفتی به یه اتاق خاص . خب داشتم می گفتم ، در ها رو امتحان کردم رسیدم به در هفتم ، فهمیدم ای بابا سرکاریم و دوباره برگشته بودم به همون اتاق اول .

چون قسمت های ممنوعه رو اولین بار پدرم درست کرده بود می دونستم که حتما یه نشونه ای باید اون اطراف گذاشته باشه که منم بلد باشم کتابو باز کردم فهرستو دیدم چشمم خورد به تالار اتاق ها صفحشو باز کردم بالای صفحه نوشته بود این همه با موبایلت بازی نکن پابینش هم سه چهار خط عدد پشت سر هم نوشته بود فکر کردم که اینا چه ربطی می تونه به هم داشته باشه ...!

این همه موبایل ، بازی ، عدد ... خدا چی کار کنم ، با خودم گفتم اصن کتابه خالی
بندیه و گیر افتادم کاش پیش عمو می موندم و با همه ی سخت گیری ها و کنایه هاش
حداقل گیر نمی افتادم ، بازم فکر می کردم یه چشمم به تابلو ها بود یه چشمم به کتاب.
یعنی چی صفحه ی گوشه ی طرف ، عدد ها هم یه طرف ، خب ربط اعداد به در هایی
که باید انتخاب کنم ... یه نور کم سویی در ته ذهنم روشن شد خب اگر صفحه اعداد
گوشه ی رو یه صفحه مربع 3 در 3 در نظر بگیریم 2 می شد در جلویی ، 4 در چپ ، 6 در
راستی ، 8 در عقبی ...بله فکر کنم یافتم . از هیچی که بهتر بود ، رفتم که امتحان کنم
طبق اعداد از چپ به راست در ها رو امتحان کردم طبق اعداد از چپ به راست در ها رو
امتحان کردم و بالاخره خلاص شدم .

((باغ اسرار))

یه در دیگه ولی این یکی دیگه فرق داشت یه دروازه ی بزرگ بود که لالاش نوشته بود
(فقط اگر واقعا دوست دارین به آرزوتون برسین داخل بشین)) چون حالا منم راه
برگشت از تالار و در ممنوعه رو فهمیده بودم و می تونستم برگردم و با اون ترسی که
موقع گیر کردن خورده بودم ، چی کار می کردم گیر کرده بودم بین عشق و عقل یعنی
عشق به ماجراجویی و دیدم دوباره ی دوباره ی پدر و مادر و عقل یعنی احتیاط دوری از
خطر گیر افتاده بودم .

دلو زدم به دریا و دوتا دستگیره ی درو گرفتم و درو باز کردم .یک دفعه یک نور عظیم از
لای در تابید و چشمام کم کم خمار شد و بسته شد و آروم آروم خوابم برد .

انگار یه لحظه یا یک دقیقه بعد بود چشمامو باز کردم تو یه باغ سرسبز و زیبا بودم ،
آخیش نفسم تازه شد عطر خوب گل و گیاهها و صدای زیبای پرنده ها اعماق روحمو تازه
کرد این قدر داشتم کیف می کردم که دوست نداشتم از جام پاشم ، یه طبیعت بکر ، یه
آسمون آبی زیبا و یک باغ بزرگ رویایی .

دستم و گذاشتم زمین و از جا پاشدم داشتم راه میرفتم که متوجه یه چیزی شدم ، داشتم راه میرفتم که متوجه یه چیزی شدم لباسام عوض شده بود ، یه دست لباس شلوار آبی که شبیه لباس فرم بود .

راهمو ادامه دادم حدود 20 دقیقه داشتم مستقیم می رفتم که متوجه یه دهکده شدم ، اول دهکده یه ورودی داشت که بچه ها می رفتن اسم کوچیک و آرزوشونو می گفتن و یه کارت می گرفتن که کارت نیلی براق که فقط با شیارهایی که روش ایجاد شده بود ، با هم فرق می کرد خلاصه منم رفتم و کارت و بگیرم از مسئول اونجا که خیلی هم جدی بود لباساش هم کپی ما بود فقط سبز بود پرسیدم پرسیدم که نام خانوادگی یا چیز دیگه ای لازم نیست ، گفت : بچه ها با آرزوشون معلوم میشن خواستم بازم ازش بپرسم که بلند گفت : بعدی !

منم رفتم داخل دهکده یه سری غرفه هایی بود که هر کدام مربوط به یه چیز بود مثلا اطلاعات ، اتاق اجرا ، قرنطینه ، خودیابی ، گیر کرده ها و ... این همون چیزایی بود که بالای غرفه های صورتی نوشته شده بود . من رفتم سمت غرفه ی اطلاعات که یدفعه حس کردم آدما قاطی آدما یکی داره به من نزدیک میشه ، اول ترسیدم بعد دیدم بقیه عین خیالشون نیس بعد دیدم داره میاد سمت من نزدیک تر شد ، اومدم جلو بعد دیدم از بغلم رد شد یه موجود آبی با سر نسبتا بزرگ (یعنی کشیده تر از انسان) و لباسای سفید مثل مدل خودمون البته با یقه ی بزرگ تر تا سرش جا بشه .

||| دیدم بازم هستن و دارن خیلی عادی مثل بقیه آدما عبور و مرور می کنن می خواستم از بقیه سوال کنم که دیدم خیلی سریع از بغل هم رد میشن و کسی هم کاری به کارشون نداره .

رفتم پیش اطلاعات سلام کردم ، گفتم بیخشید من خیلی از شما سوال دارم ... یه دفعه ای گفت فقط 5 تا ، بازم سوال داری باید مراحل و رد کنی .

_ مراحلو ؟

_ اینم جز سوال ها حساب کنم ؟

_ پس یه دقیقه صب کن فکر کنم .

_ پس برو دوباره صف وایسا مردم معطل نکن .

رفتم اون بغلا رو چمنا یه درازی کشیدم تا فک کنم با خودم گفتم : خب از کجا شروع کنم ، چجوری اومدم اینجا و اون موجودات ، چجوری به آرزوم برسم و

دوباره صف وایسادم یه ربع ، نیم ساعتی تو صف بودم . شروع کردم به پرسیدن 5 سوال و اونم شروع کرد به جواب دادن : گفت وقتی تصمیم گرفتی بیای اینجا برای این که بتونی بری تو باغ اسرار باید اون لباس هارو می پوشیدی ، تو مراحل بعدی جزئیات خاصیت اون لباس ها رم می فهمی .

اون موجودات هم که می بینی یه چیزی مثل همزاد هستن که اونا هم از سرزمین خودشون اومدن و دقیقا به ازای هر یک از شما یدونه اومده ینی مال تو هم هست و به زودی باهاش آشنا میشی . خب حالا اصل مطلب ، تو واس این که پدر و مادرتو ببینی باید یسری مراحل و طی کنی . این مراحل مطابق افکار ناپسند ذهنت که تو زندگی اذیتت می کردن هستن و باید باهاشون روبرو بشی به این صورته که هر کدام ازون افکار تو قسمت مبارزه هست اول هم از بدترین ها شروع میشه ، اگر تو اون زمان معین نتونی اونا رو از پا دراری باید بری به قسمت گیر کرده ها که من به شخصه اصلا دوست ندارم برم اونجا ، خب دیگه بقیه ریزه کاری ها بعدا . الان برای شروع فقط یساعت فرصت داری که خوتو جمع و جور کنی لباسای مخصوص هم بپوشی و بری به مبارزه .

((مراحل عجیب))

خب از این جا بود که کار اصلی من شروع شد من اول یه ده دقیقه تو چمن ها دراز کشیدم و خودمو از لحاظ روانی آماده کردم و رفتم به اتاقک تجهیزات یه لباس مخصوص نارنجی _سیاه پوشیدم کارتم شارژ کردم .

با این کارت می تونستم دستورالعمل این مرحله رو ببینم و رفتم کارتمو رو یک دستگاه مخصوص کشیدم و فیلم شروع شد به پخش شدن یکی از اون مسئولا تو فیلم صحبت می کرد ، فیلم 30 دقیقه بود ولی فقط 15 دقیقه می تونستم فیلمو ببینم : سلام _ این مرحله اسمش بدبینی یا جنگل تاریکه که برای شما طراحی شده ، شما افکار بدی که تو ذهنت میاد باید سعی کنی بیرون بریزی و تا واقعا این کارو انجام ندی نمی تونی این مرحله رو رد کنی و فقط 1 ساعت وقت داری پس از وقتت درست استفاده کن . چیزایی رو می بینی که داشتم می دیدم که تموم شد خیلی استرس داشتم مامور راهنما منو راهنمایی کرد که داخل بشم روبروی در بودم داشتم با استرس به وارد شدن فکر می کردم که یدفعه یکی هلم داد و یه حسی مثل ورود به دروازه ی اصلی بهم وارد شد و یدفعه بیهوش شدم متاسفانه یذره از دست اون کسی که منو هل داد ناراحت شده بودم و حسم تشدید شده بود .

داشتم می گفتم آروم به هوش اومدم و به زور چشممو باز کردم (انگار روم بختک افتاده بود) هیچ صدایی نمی اومد و فقط صدای باد سرد و موحشی که مثل یه روح سرگردان به صورتم برخورد می کرد .

تاریکی مطلق ! فقط نور نصفه نیمه ی ماه که با عبورش از لابه لای شاخ و برگ درختا متوجه شدم که وسط جنگلم ! دقیقا وسط درختا ! یه حس ترس وحشتناکی داشتم . سریع از جا پریدم تو ذهنم حس می کردم که یه چیزی از دور میخاد بیاد به سمت من . مثل این که واقعا داشت میومد صدای خس خس برگ ها داشت نزدیک تر میشد ... قفل کرده بودم .. دندونام به هم می سابید ... صدا که خیلی نزدیک شد بدون این که ببینم خلاف جهت صدا شروع کردم به دویدن ...هر چی می دویدم انگار اون هم سریع تر می شد دیگه بریده بودم گفتم شاید هیچی نیست و من به خاطر ترس از تاریکی

دارم یه همچین حسی می کنم ، تو همین فکر بودم که دیدم یهو صدا قطع شد . دستمو گذاشته بودم رو زانو هامو نفس نفس می زدم با خودم گفتم الان تواین جنگل احتمال وجود حیوانات وحشی و گرگ هم هست نکنه یه دفعه گرگ بیاد دیدم یه دفعه صدای یه دسته گرگ از پشتم داره میاد ، گفتم گرگ ها هم حس بویایی شون قویه الان مستقیم میان یه سمت من ، بعد دیدم صدای دویدن گرگ ها به سمتم بیشتر میشه بعد دیدم نه مثل این که نمی تونم از دست گرگ ها فرار کنم یه دفعه که برگشتم یه گرگ پرید رو سینم منم افتادم زمین با دستام نگهش داشته بودم گرگه معلوم بود بدجور گششش چون چشاشو تیز کرده بود از دندوناشم آب می چکید ، دستم خسته شده ... دیدم هیچ راهی ندارم ... گفتم شاید مثل خواب باید از خواب بپریم ، نکنه واقعی نباشه و این جمله رو باور کردم ، بعد تو یه پلک به هم زدن دیدم گرگه ناپدید شد دیگه واقعا داشتم قاطی می کردم و بعد یک لحظه چشمامو بستم و با تمام وجود گفتم همه ی این ها غیر واقعیه بعد چشمامو باز کردم و دیدم تو یک اتاق سفیدم ! یکی از همون راهنماها داخل شد و گفت افرین ! تو یکی از مهم ترین مراحل و پشت سر گذاشتی ، مرحله ی مبارزه با بدبینی رو ، اگه یادت باشه تو قبلا نسبت به همه چی بدبین بودی اگه یکی یه حرفی می زد زود ناراحت می شدی یا اگه یکی جواب تلفنتو نمی داد بهم می ریختی ولی الان نشون دادی که اگه بخوای می تونی این ویژگی بدتو از بین ببری ... !

حالا به مدت 30 دقیقه می تونی تنهایی تو حیاط قدم بزنی تا آماده شی واسه مرحله بعد ، راستی موقع رفتن هم کارتتو روی جعبه ی پاس کردن مرحله یک قرار بده تا بتونی فیلم آموزشی مرحله بعدی رو ببینی .

((ارتباط و امنیت))

خب مثل این که این مرحله رو رد کرده بودم ولی جدای از این که خوشحال شده بودم یه حس تازگی تو روحم به وجود اومده بود انگار داشتم از دست یسری آشفتگی های

ذهنم خلاص می شدم. تو این فکر ها بودم که یدفعه یه صدای بوق اومد و اعلام شد :
اتاق آموزش . وارد اتاق شدم و کارتو کشیدمو فیلم شروع شد . وای بازم فیلم نیم ساعته
و من فقط یه ربع شارژ دارم . شروع شد : با سلام به مرحله ی امنیت خوش آمدین در
اینجا دو سری موجودات بیگانه وجود داره یه سری دوستن یسری دشمن و دوستا هم
تو رو نمی شناسن و یه مداد و دفترچه هم داری ، بعد یدفعه خود به خود رفت جلو . تو
فقط باید سالم بمونی !

باز با استرس داخل دریچه شدم و باز دوباره بیهوش شدم . چشمامو باز کردم باز وسط
جنگل بودم ولی حداقل خوبیش این بود که این دفعه روز بود ...

از جام بلند شدم دیدم یکی با گرز به طرف من در حرکته من هیچی نشده شروع کردم
به دویدن ... اون همچنان مثل وحشی ها با سرعت بیشتر به طرف من می دوید چیزی
نمونده بود منو بگیره که یکدفعه وایساد ، من انقدر تند می دویدم که تا چند دقیقه
نفهمیده بودم وایساده ! بعد متوجه خط طولانی که با گچ کشیده شده بود شدم و یاد
حرف اون راهنما تو فیلم افتادم که می گفت بیگانه ها دو گروهن .

یه ذره جلوی اون ادا درآوردم که حرصشو در بیارم اونم از شدت عصبانیت قرمز شده
بود ولی این ور نمیومد بعد یکدفعه برگشتم ، وایییییک ارتش چند هزار نفری
جلوم وایساده بودن نمایندشون رو فرستادن جلو .. از این بهتر نمیشد زبون هم رو
نمی فهمیدیم دستم رو طرفش دراز کردم اون ترسید و شمشیر کشید بقیه ی سربازا هم
یک دفعه آرایش نظامی گرفتن من سریع با ایما و اشاره و حرکت دست گفتم یه
لحظه صبر کنین کاغذ و قلمو پیدا کردم رفتم اونا رو برداشتم که یجوری به اونا حالی کنم
خب تازه مکافاتم شروع شده بود ... بعد از یکی دو ساعت نقاشی کشیدن و سر و کله
زدن با اونا بالاخره فهمیدن که من با اونا دوستمو از این حرفا بعد اون رو به سپاهیان
کرد و یه چیزی گفت بعد همگی خوشحال شدند و صدای شادی بلند شد : کومبایا ،
کومبایا بعد منو بردن پیش ریش سفیدشون یا همون رئیس قبیله و اونا به نشانه ی
احترام یا خوش آمدگویی یک مدال به من اهدا کردن داشتم به سمت قرارگاه حرکت می

کردم که یدفعه بیهوش شدم دوباره برگشتم به همون اتاقک سفیده که بهتون گفته بودم .

راهنما اومد : خب ، شما موفق شدید مرحله ی ارتباط و امنیت را هم پشت سر هم پشت سر بگذارید تبریک میگم توقف جایز نیست از الان خودت را باید برای مرحله ی بعد آماده کنی فعلا برو و از استراحت لذت ببر ، موفق باشی .

((خود حقیقی))

رفتم تو حیاط ، هر مرحله ای رو که می گذروندم یک قسمت از در آرزو کامل می شد با دیدن این صحنه به هدف اصلیم فکر می کردم و رفتم تو فکر و با خودم گفتم که واس چی اومدم ، پس باید تمام سعیمو کنم که بتونم پدر و مادرمو که سالها بدون هیچ خبری گم کرده بودمو پیدا کنم و همین طور اون صندوقچه ی گنجی که همیشه ازش حرف می زدن رو

خب تو همین فکرا بودم که یدفعه صدای زنگ اومد رفتم اتاق آموزش کارت و شارژ کردم و شروع کردم به تماشای فیلم .سلام ، به مرحله ی ((خود حقیقی)) خوش اومدین این مرحله از لحاظ لول سختی یک لول از مراحل قبل سخت تره ...چون که در اینجا رقبای شما بقیه ی انسانها هستند . خب در اینجا 40 نفر شرکت کننده وجود دارد اگر شما جز 20 نفر اول موفق به انجام ماموریت بشید برنده اید .

خب انجام ماموریت ... میخاست بگه که بازم قطع شد . لباس مخصوص آبی رنگ و پوشیدم و خواستم وارد اون پورتال بشم که از اون دو مسؤل اونجا پرسیدم که : خب ، ماموریت چیه بعد با هم گفتن که خوبی این مرحله هم همینه که ندونی چیه ، بعد یهویی منو هل دادن تو پورتال با صدای بوق همه از خواب بیدار شدن یه سوله ی سفید رنگ و 80 نفر با لباس های آبی مخصوص (40 تا انسان و 40 تا بیگانه) و دو مسؤل بالای پله از اونجا نتایج و ثبت می کردن .

3، 2، 1 با صدای بوق شروع شد همه ابتدا شوکه بودند هم انسان ها هم بیگانه ها ولی چند دقیقه بعد یکی یکی شروع به حرکت کردن، هیشکی نمی دونست چی کار کنه... کم کم با سرعت بیشتر مشغول حرکت در اون سوله ی بسیار بزرگ شدن سوله به قدری بزرگ بود که اگه میخواستی طول یا عرضشو با سرعت زیاد طی کنی 20 دقیقه طول می کشید تو سه ساعت اول همه می گشتن و به دنبال جواب بودن ولی کم کم بعضی ها بریدن از این که هیچی رو نمی دونن، من خواستم با یکی حرف بزنم که دیدم صدام در نیامد بعد متوجه صحبت نکردن بقیه هم با هم شدم، همه خسته شده بودن که یکدفعه تو تابلوی عجیب روی سقف ثبت شد 1. بعد تعداد نفرات باقی مانده هم نوشته شد 78 رفت. بازم افراد گیج بودن ولی یک نور امیدی در دل من و بقیه موج زد که اگه یک نفر فهمیده ما هم متوجه میشیم پس بقیه هم سرعتشون رو بیشتر کردن من هم همین طور ولی اندکی بعد من منتظر موندم و کمی فکر کردم اگر یک نفر از ما 40 نفر موفق شده چرا پس 78 نفر باقی مونده!!! یه جرقه ای در ذهنم در ذهنم زد و گرفتم که یه ربطی به انسان ها و بیگانه ها هم داره به هرچی در رابطه با این موضوع بود، فکر کردم: به اسم مرحله، بیگانه و ... همزاد درسته ... اولین بار که به این مکان اومدم قسمت اطلاعات گفت: هر کسی در اینجا یه همزاد به شکل بیگانه ها داره شاید باید اونو پیدا کنم ...

یه خبر خوب، یه خبر بد. خبر خوب این که حداقل ماموریت و فهمیدم، خبر بدم اینه که بیگانه ها به طرز اعجاب آوری شبیه همن و از روی حرکات و حس درونی ام باید پیداش کنم خب همزاد یعنی چی بالاخره؟! باید یه حرکتی چیزیش به من بخوره دیگه تو همین حال و هوا بودم که یهویی 2. 3. 4. 5. 6 نفر دیگه تو ساعت چهارم موفق شدن یعنی 62 نفر مونده بود خوب غیر مستقیم به بیگانه ها نگاه می کردم چون اگه فک می کردن بهشون زل زدی بدجور عصبی میشدن.

7.8.9 ولش کن بجنب مرد استرس رفت بالا و قدرت فکر اومد پایین : نکنه بیازم نکنه برم بایگانی یه ماه دیگه دوباره امتحان کنم ، مثل بعضی ها چند سال تو از ترس و از این فکرا

همین طوری تعداد نفرات بیشتر و بیشتر می شد 29 . 30 و به طرز راه رفتنشان نگاه کردم حالت ها یکدفعه یکی از اونا نظرم رو جلب کردن همون که حین راه رفتن یه ذره بیش از حد عجله می کرد که حواسش الکی به بقیه پرت نشه آخه منم یه همچین اخلاقی داشتم . آره خودش تو این حال و هوا بودم که موفقیتمو اعلام کنم که یدفعه سه چهار نفر اومدن جلو شو گمش کردم دویدم به سمت اون 34 . 35 . 36 ... دیگه چیزی نمونه بود بقیه رو کنار می زدم لعنتی انگار لعنتی ... 37 . 38 . 39 یه لحظه چشمم به گوشه ی سالن افتاد با تمام وجود دویدم می خواست نفر 40 اعلام کنه که بالاخره پیداش کردم ...

باز دوباره بیهوش شدم و منتقل شدم به اتاق بازگشت و از اونجا به حیاط ... شکل و شمایل اونجا یه خورده عوض شده بود انگار مال دو نفر بود یه اتاق استراحت این ور حیاط یه اتاق اونور حیاط من بدون این که به اون یکی اتاق کاری داشته باشم رفتم و روی چمن های با طراوت حیاط دراز کشیدم مشغول فکرو رویا پردازی بودم کم کم داشت خوابم می برد که یدفعه یکی ازون در اتاق اومد بیرون .

سریع بلند شدم و رفتم طرف اتاق خودم بعد دیدم داره به سمت من میاد نزدیک تر که شد فهمیدم که همون همزادمه ... به زبون خودشون می خواست خودشو به من معرفی کنه . مثل این که می خواست بگه من احسانم تلفظش مثل { ایسن } بود ، یه همچین چیزی .

کم کم با هم با ایما و اشاره حرف زدیم و بهش نزدیک تر شدم حس می کردم از دوستا و نزدیکانم حرفمو خیلی بهتر می فهمه و گوش می ده گرم صحبت بودیم که صدای زنگ

اومد و هر کی حرکت کرد به اتاق خودش که مرحله ی بعد و شروع کنه دوباره اون مسئله تو فیلم اومد و ...

((تیم دو نفره))

این مرحله یک مرحله ی تیمی است و شما باید با مشارکت هم این مرحله رو به موفقیت برسونید قسمت فکری این مرحله بر عهده ی انسان است و قسمت های تحرکی بیشتر بر عهده ی بیگانه ها . در این مرحله شما باید به کمک هم تیمی تون موانع و پشت سر بذارید البته در زمان کم . تیم شما و تیم حریف هر کدوم در زمان کمتری موفق بشه برنده است ، داشت حرف می زد که باز اون نور اومد و یه دفعه بیهوش شدیم .

توی یک اتاق کوچک کم نور بیدار شدیم رفتیم درو باز کنم که دیدم قفله . کم و بیش حرف همو می فهمیدیم البته اون می فهمید چون سرعت یادگیری بیگانه ها بیشتر از انسانه به هر حال ... بهش توضیح دادم که دروا همیشه باید از قدرت اون و ذهن خودم استفاده می کردم تا یجوری ازونجا جیم بزیم اتاق واقعا کوچک و ساده بود و هیچ راه خروجی نداشت هر لحظه انرژیم واس پیدا کردن در کمتر میشد ، بعد از نیم ساعت بهش گفتم تا از قدرتش استفاده کنه و دروا باز کنه بعد اون گفت : من قدرت خاصی ندارم و فقط قوی تر از انسان ها هستیم و ناگهان به دریه ضربه زد و دروا باز شد ، به همین راحتی ...

از راحتی این کار خندم گرفته بود بعد از اتاق وارد یک راهرو شدیم چند قدم بیشتر به جلو نرفته بودیم که احساس کردیم قسمتی از سنگی که ما روش واستادیم مثل یه دکمه داره میره پایین که اون باعث بسته شدن درها می شد ، یک در انتها و یکی در ابتدای راهرو . به طور امتحانی یک قدم ازون کاشی جلوتر رفتیم ، یک دفعه درها باز شد و کمتر از 5 ثانیه بسته شد دفعه ی سوم که این کار و تکرار کردم تا راهی پیدا کنیم من متوجه یکاهرم در انتهای سالن و بعد از در شدم . به بیگانه توضیح دادم که ما برای رد

شدن از اینجا تنها یک راه داریم و اونم به قدرت بدنی و سرعت تو بستگی داره البته فک کنم ... ولی دیگه هیچ چاره ی دیگه ای نداشتیم برای اجرای طرح من دوباره رو همون کاشی رفتیم و با شماره ی 3 از روی کاشی پریدیم و شروع کردیم به دویدن به سمت اهرم البته بیگانه با سرعت بیشتری از در عبور کرد بلافاصله اهرم را نگه داشت و در به اندازه ای باز بود که من فقط می تونستم خوابیده عبور کنم و قدرت بیگانه هم کفاف نمی داد و در داشت بسته می شد . من هم که دیدم وقت تنگه یک تکل بلند زدم و از در رد شدم انگشتم سریع کشیدمو در محکم بسته شد ، بوم

بعد از اون یک دریچه ی گرد سنگین جلومون قرار داشت که مجبور شدیم دو نفری اونو باز کنیم چند قدم که جلو رفتیم متوجه شدیم که دریچه یکدفعه بسته شد و انتهای سالن هم دقیقا یک دریچه به همین شکل وجود داشت و ما هم تو یه قوطی کنسرو شیشه ای با دو تا در محکم گیر افتادیم . تو فکر باز کردن در بودیم که متوجه شدیم از دو منفذ داره آب خارج میشه وای از این بدتر نمی شد .

آب همین طور داشت بالا میومد و این دفعه واقعا هیچ راه فراری نبود ولی جدی جدی داشت ترس برم می داشت . چون اینجا دیگه فقط رد کردن مرحله مطرح نبود بلکه جونمون و داشتیم از دست می دادیم ، آب تا زانو هام رسیده بود در حالی که هیچ فکری به ذهنم نمی رسید ، سرعت ریزش آب بیشتر شد در عرض چندین ثانیه آب تا گردنم رسید مجبور شدم سرمو بالا نگه دارم ، سرمو که داشتم میاوردم بالا متوجه شدم که تو یک قسمت از سقف یک برآمدگی خفیفی وجود داره خیلی چیز واضحی نبود که بهش امید داشت ولی تو اون وضعیت مثل یه شربت خنک وسط بیابون میموند ولی ... ارتفاع سقف خیلی زیاد بود و هیچ تماسی با سقف نمی توستم داشته باشم . به بیگانه با زبون بی زبونی توضیح دادم که وقتی آب داره میاد بالا سعی کن خوتو رو آب نگه داری و وقتی نزدیک سقف شدی اون برآمدگی رو بررسی کن ممکنه یه راه خروج باشه حدود یه متر لازم داشت تا آب بیاد بالا ینی 10 ثانیه ، چند ثانیه بعد یدفعه خواستم یه چیزبو سریع بهش بگم که هول شدم و رفتم زیر آب ، فریاد شو از زیر آب شنیدم خواست

بیاد کمک کنه که با دست بهش اشاره کردم بره ، شوکه شده بودم و دست و پا می زدم و باعث میشد نفسم کمتر بشه .

به سختی وی وی و میدیدم ، فک کنم موفق نشده بود چون هنوز داشت باهاش سر و کله می زد حدود 10 ثانیه گذشت و هر آن داشت نفسم کمتر می شد و من با چشمانی نیمه باز و به سختی به نور کوچک و پخش شده ای که انگار مسیر و به ما نشون می داد نگاه می کردم ، ده ثانیه ی دوم هم گذشت دیگه امید چندانی نداشتم و داشتم افکارم را برای رفتم جمع می کردم ، لحظه ای با تماشای اون نور زیبا به یاد پدر و مادرم افتادم و با لبخندی ماندگار داشتم می رفتم ، ناخودآگاه دهانم داشت باز می شد و خفه می شدم که صدایی شنیدم که با چرخاندن دریچه ای روی سقف یک راه خروجی به به وجود آمد ، بعد با تمام نیرو شروع کردم به شنا کردن رو به بالا ، با این که به خاطر فشار آب خیلی هم سخت شده بود با بدبختی خودم را روی آب رسوندم ولی باز دستم نمی رسید که بالا بیام ، وی وی دستم و گرفت محکم کشید و بالا اومدم و راه خروجی رو محکم بست .

من همین که به بالا رسیدم بیهوش شدم ... مدت کمی که گذشت تو حالت خواب و بیداری یه صدایی شنیدم ، صداش مثل صدای تو کوه یه اکوی خاصی داشت بالاخره بعد از دوسه بار صدا کردن فهمیدم که وی وی ه و داره منو با فریاد صدا می کنه : احسان ، احسان عجله کن من یهو از خواب پریدم و بلند شدم . نزدیک هزار تا از این اتاقک شیشه ای ها که ما روش وایسادیم به هم متصله برگشتم که پشتمو نگاه کنم دیدم اتاقک ها با یه ترتیب خاصی داره خراب میشه و حس کردم زیر پای خودم داره می لرزه پس شروع کردیم به دویدن یاد یه نقشه ی قدیمی افتادم (نقشه ی حک شده روی در اتاق اسرار و کتاب اسرار) که انگار از بالا بود و به وی وی گفتم روی هر اتاقک و با اون ترتیبی که یادم بود اونو راهنمایی کردم و بالاخره به در Exit رسیدیم و درو که باز کردیم دوباره اون نور اومد و دوباره وسط حیاط بیدار شدیم بعد از بلند گو یه صدایی اومد که : تبریک میگم و شما موفق به رد این مرحله هم شدید ولی مرحله ی بعدی به

صورت انفرادی بود و در اتاق آمادگی وی وی باز شد و گفت در اینجا دوباره باید از هم جدا بشیم . من هم با وی وی خداحافظی کردم و برای اون آرزوی موفقیت کردم و با به حس ناراحتی دوباره از هم جدا شدیم .

((کمی تا پایان))

موقع استراحت شده بود من به جای این که تو اتاق برم و روی تختم دراز بکشم ، ترجیح دادم هوای روی همون چمنای حیاط دراز بکشم .

برای شروع مرحله ی بعد نیم ساعت وقت داشتم ، داشتم از تنفس تو این هوای خنک و دلپذیر لذت می بردم که دوباره یاد بدبختیام افتادم ؛ پدر و مادرم که گم شده بودن ، با عموم که دعوا شده بود و بد تر از همه نمی دونستم کجا هستم

می خواستم بازم به بدبختیام فک کنم که گفتم ولش کن در حال حاضر باید از این هوای دلچسب لذت برد یه چند دقیقه که گذشت دوباره صدای زنگ اومد رفتم اتاق تجهیزات لباسامو عوض کردم و کارتو شارژ کردم و رفتم اتاق بعدی که فیلمو ببینم ، خوب شروع شد . به مرحله ی پایانی خوش آمدید این مرحله با مراحل دیگه متفاوت و دیگه مسئله ی نجات پیدا کردن مطرح نیست شما وارد یک محیط آموزشی مثل یک دبیرستان میشی و برخلاف این که همه علیه تو هستند تو باید سعی کنی که تو اونجا بمونی و اخراج نشی ...

داشت حرف می زد که دوباره وسط حرفاش قطع شد و اون نوره اومد و

ولی این دفعه در حال راه رفتن به هوش اومدم و در حالی که کوله بارم و بسته بودم و داشتم به عنوان یک تازه وارد ، وارد یک مدرسه ی شبانه روزی می شدم یه ذره که جلوتر رفتم با استفاده از تابلو ها مدرسه رو پیدا کردم یه در بزرگ و زیبا داشت شبیه در عمارت های قدیمی که به حیاط بسیار بزرگش باز می شد ، ساختمون این مدرسه وسط این حیاط قرار گرفته بود ، یک ساختمون بسیار بزرگ که گفته شده بود طبقه ی اولش کلاس ها قرار دارند طبقه ی دومش خوابگاه (نمی دونم کی گفته بود ولی یه ذهنیتی

داشتم که ساختمونش به همین صورته (. وارد ساختمون مدرسه شدم می دونستم که باید به کلاس 203 برم ، همین که وارد کلاس شدم متوجه شدم که تاخیر دارم و استاد به محظ دیدن من حرفاش و قطع کرد و با نگاه تحقیر آمیزش به من باعث خنده ی دانش آموزا شد ، بچه ها به طور عجیبی به خنده ی خود ادامه دادند و من از همون اول فهمیدم که با چه مرحله ی سختی طرفم .

استاد از همون اول با معرفی مفتخرانه ی من ، منو شرمنده ی خودش کرد : خب بچه ها اینم همکلاسی جدیدتون ، فک نکنم که خیلی لازم به توضیح باشه از وضع کیف و لباساش و از این موقع اومدنش باید فهمیده باشید که با چه موجودی طرفید (و باز خنده ی طولانی بچه ها) حالا برو اون ته کلاس واس خودت یه جایی پیداکن و بشین. در حین حرکت به سمت ته کلاس نگاه تحقیر آمیز و مشمئز کننده ی استاده و چهره های بچه ها که ترکیبی از خشم چندین ساله و لبخندی از روی تمسخر بود پاهامو برای حرکت سست می کرد .

بعد از نیم ساعت کلاس تموم شد و مثل این که آخرین روزم بود تختم رو از روی برکه ای که روی دیوار راهرو زده شده بود پیدا کردم و واس رفتن به سمت اتاقم دنبال بچه ها رفتم .

وارد سالن تخت ها شدم یه دفعه ای دیدم همه ی بچه ها جلوی من آرایش گرفتن طوری انگار می خواستند قانون اینجا رو به من بگن ، یکی از اونا از وسط اومد بیرون و شروع کرد واس من سخنرانی کردن : هی تازه وارد ما اینجا یسری قوانین داریم که تو واس دووم آوردن تو اینجا خوب باید آویزه ی گوشت کنی ، درسته بچه ها؟! آره . این قسمت آخرش ینی درسته بچه ها و آره گفتن عبارت تکرار شونده تو آخر جمله هاش بود .

خب داشتم می گفتم ، خب حالا قوانین چیه : اولاً موقع غذا گرفتن مثل یه موش کوچولوی آروم غذا تو می گیری و موقع برگشتن نصف غذا تو میدی به من . دوم : بعضی

تصمیم ها هست که شاید ذهن کوچولوی تو فک کنه که اشتباهه ولی تصمیم جمعه و تو باس انجام بدی و گرنه یسری اتفاقا کاملا تصادفی برات میفته . سوم : اگه بخوای ادای آنتن های مرکزی و دربیاری و بری پیش ناظم چقلی کنی واست بد تموم میشه و چهارم این که به خونه ی خودت خوش اومدی ، امیدوارم روزای خوشی رو پیش رو داشته باشی ، درسته بچه ها ؟ آره و (بعد چند ثانیه ای صدای خنده ی بچه ها)

بعد از این سخنرانی جناب نماینده رفتم به سراغ تخته ، شصتم خبردار شده بود که با این پذیرایی گرم حتما باید یه آشایی واسم پخته باشن برای همین اول تخته و خوب چک کردم . بعلهه !! یکی از پتو هام که کمه و زیر پتوم هم پونس گذاشته بودند ، انداختمش اونور و با آرزوی این که مشکل دیگه ای نباشه رو تخته دراز کشیدم ...

واقعا حس غریبی بود ، من یه همچین حسی و قبلا هم تجربه کرده بودم ، زمانی که عمو و زن عمو برخلاف بقیه ی بچه هاشون با من مثل یک مهره ی اضافی برخورد می کردند و از اون ور هم دلتنگی های من برای خانواده ، آه خانواده یک واژه ی مرموز و کامل نشده ، برای من که زندگی باعث شده بود ارزششو به خوبی درک کنم ، ینی خواهر کوچولوم الان چند سالشه یا برادرم که تنها دو سال از من کوچک تر بود و پدر و مادرم ...

تو همین فکرا بودم که یدفعه خوابم برد . صبح زود ساعت 7 و نیم باید آماده توی محوطه حاضر می بودیم که بعد از اجرای مراسم وارد کلاس بشیم ، بدشانسی من از همون روز اول شروع شد از همون موقعی که من تازه ساعت 8 با یه پارچ آب سردی که آقای ناظم روی من خالی کرد بیدار شدم ، یک دفعه از خواب پریدم خیلی عصبی و شوکه شده بودم ، خواستم طرفش حمله کنم که یدفعه چهرشو دیدم : (صحبت با نیشخند) آقای محترم معلومه که از همین اول شایستگی تو برای ماندن در مدرسه ی ما نشان می دی ، حالا برای این که خواب از سرت بیرون لباساتو بدون کاپشن می پوشی و 20 دور دور حیاط می دوی و اهمیت نظم و با تمام وجودت حس می کنی ، در ضمن صورتتم حق نداری با حوله خشک کنی .

_ 20 دور آقای ناظم

_ بله 20 دور بجنب .

هوای اون منطقه واقعا سرد بود .

غیر از این که تو زمستون هم بودیم ، به محض این که 10 متر از در خروجی ساختمون فاصله گرفتم دندون هام شروع کرد به لرزیدن و اصابت کردن به هم ، حیاط اونجا اندازه ی یک زمین فوتبال که دورشو دیوارهای بلندی در بر گرفته بود (حتی شبیه قلعه) و ساختمون اصلی هم دقیقا در وسط اونجا قرار داشت طوری که من تو بیشتر دویدم به دور محوطه ، بچه ها رو می دیدم که باخنده های زیر لبی اعصاب خرد کنشون که تو اون وضعیت واقعا شرایط و سخت تر می کرد .

با هر بدبختی و مصیبتی شد دور و تموم کردم و در انتهای صف اصلی وارد کلاس شدم .

در هر چهار زنگ کاملا نیم جون و در حال یخ زدن بودم ، بعد از کلاس ها با توجه به حالت احتضارم بهتیریت تصمیمم برای زنده موندنم رو یه استراحت چند ساعته ترجیح دادم ، برای همین کارتو کشیدم و غذا رو دادم به نماینده و ازش خواهش و تمنا کردم تا در و باز کنه و یکم برم استراحت کنم .

با هر بدبختی شده در و باز کرد و با شکم گرسنه و حال ناخوش . بعد از یک استراحت یک ساعته که حالم قدری بهتر شده بود تازه خواستم به این فک کنم که بچه های اینجا اون قدرم که فکرشو می کردم بد نیستن که یدفعه صدای در اومد ...

وای ... نه ... ناظم بود فک نمی کنم که الان زمان مناسبی برای استراحت باشه ، (با صدای من من و خستگی) می دونم جناب ناظم ولی من از وقت نهار استفاده کردم

_ بله درسته ولی فک کنم هنوز معنی نظم و عمیقا متوجه نشدید آقا ، امیدوارم با محرومیت از شام امشب اهمیت نظم و متوجه بشید .

_ نه آقا امروز نهارم نتونستم بخورم ، از گشنگی می میرم .

_ امیدوارم با این جریمه ها هر چه زودتر بفهمید که به کجا اومدید اگه کاراتون ادامه پیدا کنه مجموعه تنها کاری که برای ادامه ی مسیرش می تونه بکنه کنار گذاشتن یک مانع اضافیه ، متوجهید که چی میگم .

_ بله آقا کاملا متوجه شدم .

دیگه از این بهتر نمیشد تو این برهوت که غیر از همین وعده های غذایی چیزی پیدا نمیشد ، محرومیت از شام هم مثل حکم قصاص می موند مخصوصا بعد از اون همه جریمه .

بعد از زمان نهار دیگه حق بیرون اومدن از سالنو نداشتیم تا زمان شام تو این چند ساعت فقط یه وقت هواخوری داشتیم دقیقا مثل زندان .

کم کم واقعا داشت خسته کننده می شد تنهایی وسط جمعیت ، نداشتن حتی یک دوست و هم صحبت هیچ کتابی یا چیز دیگه ای هم نداشتیم نه می شد از کسی بگیرم انگار عقربه ی ساعت هم انگیزه ی تکون خوردن نداشت ، اول فک می کردم مرحله ی سختی نباشه ولی انگار اصلا جنس سختیش فرق می کرد وقتی همه ی این گرسنگی و فشار های روانی و ... پیش هم جمع شدند ، واقعا یه ویژگی بود می تونست کمکم کنه ، صبر ؛ چیزی که اصلا با ویژگی های من سازگار نبود منی که همش تو جنب و جوش بودم و از یجا نشستن متفر بودم .

خیلی طول کشید اون ساعت لعنتی تکون بخوره ، تو این وسط تنها چیزی که می تونست کمکم کنه هدفم بود ، آه بالاخره موقع خواب شد .

ترس از صبح زود بیدار شدن و غیره ... باعث شد من اون شب نیم ساعت خواب مفید بیشتر نداشته باشم ، بالاخره صبح شد ...

مثل این که امروز داشت خوب شروع می شد سر موقع بیدار شدم ، صبحونه رو خوردیم و مراسم و ... انجام شد و سرکلاس رفتیم با این که خیلی خوابم میومد سر کلاس

سرحال نشون دادم تا این دفعه دیگه هیچکس حرفی برای گفتن بهم نداشته باشه ، کلاسای امروزم تموم شد بعد از اتمام آخرین کلاس تو راه اومدن به ناهار خوری ناظم دیدم که گفت : مثل این که دارید قوانین اینجا رو یاد می گیرید آقا ، هیچ وقت فک نمی کردم از چنین حرفی این قد خوشحال بشم ، چند قدم جلوتر رفتم یه دفعه سرم گیج رفت ، همه جا تاریک شد و افتادم زمین بعد از چند ساعت (که برای من اندازه ی یک پلک زدن گذشته بود) دوباره وسط حیاط قرار گاه بیدار شدم .

((پایان اسرار آمیز))

بعد از یه ربع استراحت تو باغ این دفعه برخلاف اتاق آماده سازی به اتاق فرماندهی فراخوانده شدم ، واقعا حس عجیب و پر استرسی بود چون فقط واس کارهای مهم به اونجا می رفتن . رفتم به سمت در فرماندهی که انتهای باغ قرار داشت و فاصلش یه ذره دور تر بود ، با این که در حال راه رفتن بودم هر دو پام داشت می لرزید بالاخره رسیدم با خودم فکرای نصفه نیمه ای می کردم نکنه همش وقت تلف کردن بوده باشه ، حالا با من چیکار می کنن ، نکنه وضعیت از این بدتر بشه ، منو نفرستن به اتاق گیر کرده ها و ... یه نفس عمیق کشیدم کارتو کشیدم و وارد اتاق شدم .

تو چنتا چشم به هم زدن کل اتاق و با چشم زیر و رو کردم ، یه دفتر بسیار مجهز با دو تا جا کتابی که یکیش پر از آثار بزرگان فلسفه و نویسندگی بود و یکی دیگش پر از کتاب های علمی در همه ی زمینه ها که یک قسمتش شامل موارد خاص و عجیبی بود که به وسیله ی یک شیشه ی سخت از بقیه جدا میشد مثل : انتقال ، برزخ انتقال پشیمانی نادر ، آماده سازی ، امتیاز نقره ای ، امتیاز طلایی و امتیاز برتر و محافظت ؛ اینا عنوان اون کتابا بود که جلد های قطور هم داشت . رنگ مثل لباس های من یک آبی خوش رنگ بود و کف هم سفید شفاف بود معلوم بود که بسیار تمیزه و فرمانده اونجا هم که یه دست لباس سیاه پر ابهت مثل برای ما داشت .

خب ، بعد از سه ثانیه اول فرمانده شروع کرد به صحبت حالتون خوبه (با چره ای مصمم و جدی) که کمی استرس و عطش کنجاویمو بیشتر کرد .

بعد با لحنی سریع حرف زد سلام آقای فرمانده خوب هستین مثل این که با من امری داشتین ، سلام ای مرد جوان (بلند شد و به چشمانم زل زد) بازم ترسم بیشتر شد تا لحظه ای که گفت تبریک میگم شما تونستید مراحل و یکی پس از دیگری با موفقیت به اتمام برسونید ، نوبتی هم باشه نوبت ماست که به قولمون وفا کنیم . اینجا بود که تونستم به نفس راحت بکشم و به ذره این کول بار استرس و ناراحتی از رو دوشم برداشته شد ...

_ خب مرد جوان واس رسیدن به آرمانت آماده ای ؟

_ بله (با یه صدای رسا و استوار)

_ پس برو اون درو باز کن ، امیدوارم موفق باشی .

درو باز کردم و رفتم تو بعد یک دفعه ای در با یک صدایی پشت سرم بسته شد و صدای قفل شدنش اومد . یک راهروی معمولی و نسبتا تنگ و طولانی با چراغ های مهتابی در سراسر اون که خاموش و روشن می شدن ، مثل این فیلم ترسناک ها که انتهای راهرو یک در وجود داشت که بالاش هم تابلوی EXIT قرار داشت

یه حس واقعا غریبی بود نمی دونستم باید خوشحال باشم ، بترسم ، ناراحت باشم یا ...

یجورایی گنگ بودم فقط می دونستم که باید به اون در برسم ولی نمی دونستم سریع حرکت کنم پس آهسته رفتم و رفتم ... به در رسیدم آب دهنمو قورت دادم یه لحظه چشامو بستم و فکرامو جمع کردم و مصمم درو باز کردم همین طوری که درو باز می کردم یه نور سفید درخشنده ای از تو میومد بعد از که به سختی چشامو باز نگه داشته بودم وارد اونجا شدم یک دفعه از حال رفتم و در بسته شد